

— باز جای شکر باقیست که ما خانه و کاشانه و نان و آبی داریم و میتوانیم بقناعت زندگانی کنیم اما بیچاره این مردمی که باید گرسنه و عریان در خانه های خراب زندگانی کنند و سال بسال در آرزوی يك چارك گوشت و يك ذرع پارچه باشند و از تب و لرز بمیرند و کسی بفریادشان نرسد.

— نمیدانم چرا دل من روشنست. پریشب خواب دیدم که رودخانه خشک ناگهان پر از آب شد و اهل جعفرآباد همه بتماشا آمده بودند. این را باید بفال نیک گرفت. از این ستون بآن ستون فرجست و شاید ارباب جدید برای جعفرآباد خیر و برکت داشته باشد. دل من روشنست و کارها خوب خواهد شد.

این گفت و شنید میان شیخ طاهر و زنش ده روز پیش از آمدن ارباب جدید بجعفرآباد انجام گرفت و پس از آنکه فاطمه و حاج شیخ حسین و محمود در اطاق کوچک یا کیزه با این شیخ غمخوار اهل ده مذاکره کردند شیخ طاهر کمی امیدوار شد و با خود اندیشید که شاید خوابی که زخم دیده است رؤیای صادقه باشد و پر آب شدن رودخانه خشک علامت خیر و سعادت است که ارباب جدید برای جعفرآباد می آورد. سوالات عاقلانه محمود و وعده مساعدت فاطمه و تمجید حاج شیخ حسین از خانواده ابراهیم خان در شیخ طاهر اثر کرد و امیدواریش بخوب شدن کارها بیشتر شد و چنان خوشدل بود که هر چند بقدر ثلث کربلایی صفر کدخدای ده بضاعت نداشت اصرار کرد که همه باید ناهار و شام در منزل او بخورند.

— ۲ —

پس از خوردن ناهار لذیذ، ملاشعبان چنانکه میخواست در گوشه ای آرامید و بقدر نیمساعت خوابید و بعد در کنار نهری که از خانه شیخ طاهر میگذشت گلیمی انداخت و بقلیان کشیدن مشغول شد.

عبدالله از کوچه باغهای پست و بلند جعفرآباد عبور کرد و بجانب گنبدی رفت که آن را پیش از رسیدن بده غرق در دریای آفتاب دیده بود. راه میرفت و هرچه بمقصد نزدیکتر میشد قلبش بیشتر آرام مییافت. عبدالله عاقبت بامامزاده یحیی رسید. مقبره در صحنی قرار داشت بزرگ و درختان کهن سایه گستر باین صحن لطف و صفا و بزائر امیدوار تسلی خاطر و آرامش دل و آسایش خیال میداد. نزدیک مقبره، اطاق خادم امامزاده بود که زیارت نامه خوانی هم میکرد. عبدالله بصحن و درختان کهن سال و سایه و روشن تماشایی دائم در تغییر زیر درختان و خادم ریش سفید خمیده قامت و مقبره و کتیبه نیمه خراب بالای ایوان مقبره و گنبد کبود رنگ قشنگ نظر انداخت. از سر اخلاص بجانب مقبره رفت. کفش خود را در کفش کن گذاشت و وارد رواق شد و با جوراب وصله دار بر روی زیلو و حصیر پاره پاره در اطراف قبر گردآلود غم انگیز امامزاده یحیی طواف کرد.

در این میان ملافتح پیش آمد تا برای او زیارت نامه بخواند اما عبدالله بسواد جزئی خود

چندان اعتماد داشت که خویش را از آخوند و ملا و مسأله‌گو و زیارت نامه خوان بی نیاز بیندارد . پس هینک شکسته خود را از جیب بیرون آورد و بر چشم گذاشت و با خلوص نیت نزدیک قبر ایستاد و زیارت نامه کهنه‌ای را که بر زنجیری متصل بقبر آویخته بود بدست گرفت و در روشنائی نوری که از یکی از چهار روزن گنبد بر آن میتافت کلمات را غلط اندر غلط خواند . اشک شوق از چشمش روان شد و قطره‌ای از آن مثل قطرات اشک دیگران که پیش از او ازغم و اندوه عالم و یا بامیدی باین جا پناه آورده بودند بر روی زیارت نامه ریخت و با اشک شمعهایی که شب هنگام بحاجتمندان دعاخوان روشنائی داده بود یکی شد و درهم آمیخت .

بیچاره عبدالله میکوشید که حروف سخت تلفظ عربی را از مخرج ادا کند و چنان میندداشت که تلفظ غلیظ کلمات پرده از روی معانی آنها بر میدارد . عبدالله درست نمیدانست که قرآن و دعا و زیارت نامه ای که میخواند غیر از معانی تصویری او معانی دیگر هم دارد . تلفظ این کلمات او را بعالمی میبرد دور از این عالم مادی و در نظر او معنای خواندن قرآن و دعا و زیارت نامه جز این چیزی نبود .

خورشید از روزن گنبد امامزاده یحیی زیارت نامه میتابید و عبدالله با دلی آسوده و روشن و چشمی اشکبار میخواند :

« السَّلامُ عَلَى آدَمَ صَفْوَةَ اللَّهِ ، السَّلامُ عَلَى عِيسَى رُوحِ اللَّهِ ، السَّلامُ عَلَى جَمِيعِ الْأَنْبِيَاءِ . . . »  
 « السَّلامُ عَلَيْكَ يَا بَنَ رَسُولِ اللَّهِ ، السَّلامُ عَلَيْكَ يَا بَنَ سَيِّدِ الْأَوْلِيَاءِ وَابْنِ سَيِّدَةِ نِسَاءِ الْعَالَمِينَ . . . »  
 « السَّلامُ عَلَيْكُمْ وَ عَلَى أَرْوَاحِكُمْ وَ عَلَى أَجْسَادِكُمْ . . . »

ملاقات بیهانه پاک کردن شمعدان مسی بد ساخت مقبره در گوشه ای کمین کرده بود . عبدالله با فراغ خاطر زیارت نامه را تمام کرد و باز بطواف پرداخت و بعد ایستاد و بقندیلهای گرد آلوده نیمه شکسته و بلانه کوچک نزدیک روزن سمت غربی گنبد و بکتیبه زیر آن که حلقه وار در گرداگرد عمارت نمایان بود و بصندوق چوبی قبر و پیرهن زر دوزی کهنه پاره پاره روی قبر و درخت کهنسالی که خود را بگنبد چسبانده و عمری در جوار آن گذرانده بود و بکبوترانی که در ایوان مقبره ، میان سایه و آفتاب هنگام عصر ، بناز میخرامیدند و بتمام آرزوها و تصورات خود که گوئی در آن زمان و مکان جان گرفته و در نظرش مجسم شده بودند ، بهمه نگاه کرد و نمیخواست نگاه خود را از این چیز ها که با او بهزار زبان حرف میزدند هرگز بر دارد چرا که عبدالله ، این عبدالله آشپز کم سواد و کم تربیت که بکمال جمال پی نمیبرد ، چشم و دل داشت و هر که چشم و دل داشته باشد بتناسب فوق و فکر و طبع و خوی و میل و آرزو و بصیرت خویش از ترکیب زمان و مکان و مشاهدات و محسوسات و آنچه در خاطرست و یا از آن بگذرد هر لحظه عالمی برای خود میسازد که الفاظ و الوان و العنان را قدرت وصف آن نداده‌اند .

عبدالله در یکی از این هوالم سیر میکرد و ناگاه چشمش بدو تصویر افتاد که در قاپی ظریف بردیوار نزدیک در مقبره نمایان بود. بدیدن این تصویر عالمی دیگر بچشمش آمد و چندان مجذوبش کرد که بچه وار سرگردان شد چندان که نمیدانست اول بتماشای کدام يك از آنها پردازد اما بیادش بود که باید بجعفر آباد مراجعت کند و وقت میگذرد و چاره ای جز آن ندارد که هر يك را جدا ببیند. پس اوّل بتماشای تصویری مشغول شد که کمی کوچکتر بود. بر آن بخط نستعلیق خوش نوشته بودند:

«وقف مؤبد نمود عالیجاه عزت همراه کربلائی نجفقلی خلف الصّدق مرحوم مغفور جنت مکان خلد آشیان حاجی خلیل جعفر آبادی. از زوار التماس دعای مخصوص دارد.»

نقاش از فرستادن مسلم بکوفه و کشته شدن او تا آوردن سر امام حسین بیارگه یزید همه را در این پرده گنجانده بود. بیعت کردن حرّ یزید ریاحی، عروسی قاسم، وداع علی اکبر با مادرش لیلی، حضرت عباس، خوش چشم و ابرو با خالی در کنج لب و ریشی سیاه، خود بر سر و زره بر تن سوار بر اسبی سفید و سگینه، دختر لب تشنه حسین، مشکى خشکیده بدست نزدیک اسب، زعفر جئی بالشکرچن، همه لاهر و دراز چشم و باریک کمرو سمدار، شط فرات و سراپرده شمر و خیمه های لشکرش، سران سیاه دشمن امام با دور بینهای آلمانی، تیر خوردن علی اصغر شیرخوار، وداع حسین با خواهرش زینب، جنگ و کشته شدن امام، قتلگاه و شهیدان کربلا، زین العابدین بیمار، آتش زدن بخیمه های اهل بیت حسین، سرهای بر نیزه، محملهای بی روپوش بر شتران ضعیف، کبوتر قاصد در مدینه و بارگاه یزید در شام و سفیر کبیر روم عینک بچشم و کلاه بردار بر سردر لباس تمام رسمی دوخت عهد ناصرالدین شاه بر کرسی زرین.

عبدالله که این همه چیز در يك پرده کوچک میدید هیچ در بند آن نبود که این تابلو با اصول و قواعد رنگ آمیزی و صورتگری موافقت ندارد. ازدیدن آن سیر نمیشد و لیکن وقت میگذشت و دامن سایه در ایوان مقبره گسترده تر میگشت. پس عبدالله بتماشای پرده دیگر پرداخت و در آن از نفخه صور تا عذاب ابدی جهنم و سعادت و خوشی زندگی سرمدی بهشت همه را مجسم دید. در گوشه ای اسرافیل صور میدمد و در گوشه دیگر اموات با کفن از قبرها بیرون می آیند و صف میکنند. این صحراى محشرست و این روز حساب و این ترازوئیست که با آن اعمال نیک و بد را میسنجند. انبیاء و اولیا در گوشه دیگر ایستاده اند. این پل صراطست، از شمیر تیز تر و از مو باریکتر و این جهنمست و تا چشم عبدالله کار میکند در آن سر و دست و پای شکسته و خون آلود و خمهای آتش بار و دیگهای مردم جوش و مار و عقرب و ازدها و موگل عذاب و عقاب و زبانه آتش و دهانه چاه میبند.

در گوشه ای نزدیک چاه بزرگ جهنم تصویر قتله شهیدان کربلا تماشائیست. جمعی در دیگهای

بزرگ حلقه وار میجوشند و از حالت چشمشان معلومست که خوب میسوزند و بعضی بشکنجه ها و عذابهای دیگر گرفتارند ؛ پایشان را میشکنند ، دستشان را میبرند ، چشمشان را از کاسه چشم بیرون می آورند . سینه شان را میشکافند ، شمع آجینشان میکنند . یکی بصورت خوک در آمده و دیگری سگ شده و چه بدبخت سگی که همیشه تشنه است و آب را در مقابل خود میبیند و لیکن هرگز بآن نمیرسد . این بهشت برینست با حور و قصور و غلمان و غرفات از زبر جد و مرجان و شجره طوبی و حوض کوثر و رضوان و علی مرتضی و شیعیان خاص و ارادتمندان با اخلاص و انبیاء و اولیا و مریم و زهرا و هرچیز خوب جمیلی که بتصور نقاش آمده باشد .

عبدالله بهمه نگاه کرد و چون در ایمان خود شك نداشت خویش را از اهل بهشت شمرد و این خیال چنان قوت گرفت که خود را در یکی از غرفات در میان حور و غلمان و تماشاگر درخت طوبی و حوض کوثر دید و در آن دم که در مقبره نیمه خراب امامزاده یحیی در مقابل این تصاویر مخالف جمیع اصول نقاشی ایستاده بود زندگی جاویدان بهشتی را مجسم دید و لذتش را چشید . دلش بزبانی که داشت و چنانکه عبدالله بفهمد و بس باو گفت که هر که ایمان دارد بهشت میرود و تو اهل ایمان و مستحق بهشتی و همیشه در فردوس اعلی ، نزدیک بارگاه خدا ، زندگی خواهی کرد ، در جائی که نه ملالت و نه زوال و همه خوبی و خوشبختی و عیش و نوش . عبدالله چندان سرمست این خیال شیرین شد که تصویر نفخه صور و روز پنجاه هزار سال و جهنم و عذاب که دو سه دقیقه بیشتر دیده بود همه را از یاد برد و چنان پنداشت که هر وقت از این عالم چشم ببندد یکسر بهشت میرود و تا آخر عمر باین خیال خوش بود و بحقیقت ، هم در این دنیا در بهشت امید زندگی میکرد و آیارواست که کسانی که غیر از این عمرزود گذر پر از غم و حسرت و جز این دنیای ناپایدار بزندگی و عالم دیگری اعتقاد ندارند عبدالله و آرزومندان دیگر نظیر او بخندند و دردشان شك بیندازند و ریشه امیدشان را خشک کنند ؟ عبدالله دید که این تصویر بهشت و جهنم نیز وقف کرده کربلائی نجفقلی و عمل استاد معصوم کاشانیست . بکربلائی نجفقلی و استاد معصوم رحمت فرستاد و در مقابل این شاهکار استاد کاشانی مفتون و مجذوب سر میجنباند یعنی آفرین بر آن نقاش چیره دست که قلمش کار سحر و افسون میکند . ملافتاح که در کمین وقت مناسب در گوشه ای ایستاده بود چون او را شیفته و فریفته دید پیش آمد و گفت : — افسوس که دست و پنجه ای هم که این تصویرها را میکشد روزی خاک میشود . در فرنگ هم مثلش نیست .

عبدالله که همچنان بتصویرها چشم دوخته بود گفت : — نقاشی نیست معجزه است ، بدین چه کرده ، هر گوشه اش با آدم حرف میزند . آفرین

بقلمت استاد معصوم .

— خیلی خیلی عالیست و کشیدن این تصویر ها که ملاحظه میفرمائید داستان بسیار مفصل دارد و خلاصه اش آنکه این استاد معصوم عاشق دختر فرنگی شد و بعشق دختر جیلای وطن کرد و پیاده بفرنگ رفت و عاقبت دخترک را گرفت و مسلمان کرد و بایران آورد اما زنش سرپیش شد چنانکه بزندگیش امیدی نمانده بود. زن تازه مسلمان شبی دشت کربلا و صحرای محشر را در خواب میبیند و در عالم خواب از میان زمین و آسمان فریادی بگوشش میرسد و ناگهان از هول و هراس بیدار میشود. استاد معصوم نذر میکند که اگر زنش خوب بشود این تصویر ها را بکشد. خود استاد معصوم هم نظر کرده امامست و گرنه ممکن نیست که کسی بتواند اینطور نقاشی کند. اهل کاشان همه صاحب هنرند، چیز های خوب میسازند اما این چیز دیگر است. چشم از دیدنش سیر نمیشود. چه بهتر از آنکه هر روز بزیارت امامزاده مشرف بشوید و این صورتها را هم تماشا کنید.

— باید سعادت یاری کند. يك شب بیشتر در جعفر آباد نیمانیم. در طهران هزار کار داریم

و فردا باید برویم.

— خسته شده‌اید. بفرمائید يك فنجان چای میل کنید.

— دیرست اما دعوت خادم امامزاده را نباید رد کرد.

عبدالله و ملافتح از مقبره بیرون آمدند. خادم پیر فریاد کرد «رجب، رجب، سماور را بیار بایوان» سه چهار دقیقه بعد در ایوان مقبره بساط چای گسترده شد و عبدالله که با يك عالم وقار بر گلیمی بسیار کهنه اما خوش بافت و پاکیزه در ایوان نشسته بود بآب صاف شفافی که از میان دو صف درخت سر سبز و خرم میگذشت و بطاق نما های ظریف صحن و بدرخت نارون تناوری که نیمه‌ای از حوض قشنگ را زیر شاخ و برگ خود داشت آشناوار نگاه میکرد. این نگاه آشنائی از زیارت بود چرا که عبدالله چنان میپنداشت که پس از دخول و طواف و زیارت نامه خواندن و گریستن و بزبان دل با امامزاده حرف زدن دیگر میان او و امامزاده یحیی و مقبره و صحن هیچ جدائی نیست.

عبدالله خوشحال و آسوده خاطر بود. از کار های مهم خود و از وسعت و خوبی و صفای باغ سردار و عظمت طهران چیزها میگفت و بملافتح بیچاره و پسرش رجب که بچه‌وار بگفته های اغراق آمیز او گوش میدادند بزرگی میفروخت.

نزدیک غروب عبدالله با ملافتح خدا حافظی کرد و بعد رو بمقبره امامزاده یحیی ایستاد و آسایشگاه فکر خود را غرق اشعه زرد رنگ خورشید دید و آن منظره را بسیار پسندید چندان که نمیخواست نگاه خویش را از آن بردارد، اما عاقبت ناچار چشم از آن پوشید و با دلی امیدوار از راهی که آمده بود بغانه پیشنماز ده مراجعت کرد.

بعد از ناهار و قلیان، حاج شیخ حسین و شیخ طاهر با هم در باب اوضاع قدیم ولدت مجالس

درس و بحث کربلا و نجف و سست شدن عقاید خلق و کم شدن وجوه بریه و سهم امام و خوبی میوه جعفر آباد و تب و لرز دامنگیر اهل ده و نبودن طیب و دوا حرف میزدند .

قرار بر آن بود که ریش سفیدان ده بعد از شام برای عرض تبریک بیایند . تهیه غذا برای میهمانان طهرانی و شب چره برای ریش سفیدان در خانه شیخ طاهر جنب و جوش و هیاهویی بر پا ساخته بود . میرفتند ، میآمدند ، یکی دیگ می آورد و دیگری کماجدان ، در گوشه ای سبزی و برنج پاک میکردند و در گوشه دیگر زعفران میسائیدند . سلیمه دختر شیخ از سرشوق بیشتر از هر روز دیگر کار میکرد . وجد و نشاطی عظیم در وجودش پدید آمده بود ، دلش خوش بود ، از مطبخ بانبار میرید و از انبار باطاق ، خود را در آئینه میدید و آهسته آواز میخواند . خوبتر و مهربان تر شده بود .

محمود در نظر سلیمه مظهر جمال و ثروت و آداب دانی و خوبی بود اما او را لقمه ای بیش از حوصله خویش میشمرد . این دختر تندرست لطیف بدن وقتی خود را در آئینه تماشا میکرد گاهی صورت خوب محمود را نیز بیاد میآورد و قلبش از شوق فرومیریخت ولی با این همه ، چشم دلش بشیخ نصرالله بود و میخواست که روزی زن او باشد و بطهران برود و در آن جا زندگی کند و هر تابستان با شوهر و فرزندان خویش بجعفر آباد بیاید و کسانی که همبازی و همدرس او بوده اند همه را ببیند و عجائب طهران را برای ایشان شرح بدهد و بوصف عظمت پایتخت اهمیت و اعتبار و اطلاع خود را هر چه بیشتر و بهتر جلوه گر کند .

سلیمه قشنگ سرخ گونه لطیف بدن ساده که در این خیالات شیرین غرق بود ناگه صدای سم اسب شنید و از پشت پنجره دید که محمود و شیخ نصرالله سوار بر اسب بجانب آسیاب میروند . سلیمه پنجره را باهستگی باز کرد . دیگر آواز نمیخواند اما در ذرات وجودش شور و شعر و آواز بود ، شوری و شعری و آوازی که بتناسب ذوق و شوق و استعداد و محیط در هر جوانی هست . بی اختیار دست چپش ستون سرش شد و انگشتان دست راستش نرم نرم بشیخه پنجره میخورد و از آن صدائی بر میخواست هم آهنگ آوازی که در دلش میجوشید و لیکن از ترس برزباننش نیامد .

این دو سوار ، فارغ از خیال سلیمه ، از میان دو صف درخت لرزنده برگ که در رهگذر باد بر کنار دونهراستاده بودند و در گوش هم چیزی میگفتند بسرعت گذشتند . سلیمه عاشقانه بهم نگاه میکرد و دو نهر پر از آب پاک روشن صحرا طلب و دو صف درخت باریک ساقه کم سایه و لرزش برگ در آفتاب عصر رنگی و کیفیتی داشت چندان دلپذیر که بوصف نمی آید .

سستی لغت بخشی آمیخته با وجد و نشاط و حرارتی مطبوع سراسر وجودش را گرفته بود . سلیمه گرمی گوش و گونه خود را احساس میکرد . گوئی در آتش میسوخت و با اینهمه دوست میداشت که تا میتواند تماشاگر این منظره باشد و در این آتش بسوزد . اما سواران کم کم از نظرش محو شدند .

در این میان سلیمه پسرکی دید هفت هشت ساله ، سر و پا برهنه ، که بدست راست پاره نانی داشت و گاهی از آن میخورد و بدست چپ پوست خربزه ای که سر دیگرش در دهان بزی بود سیاه و زنگوله دار که بدنبالش راه میرفت . نسیم میوزید و شاخ و برگ درختان میلزید و سایه و روشن رهگذر بچه و بز ، دائم در تغییر بود . آهنگ زنگوله بگوش سلیمه میرسید و لیکن مردم ضعیفتر ولطیفتر میشد . پیش از آنکه این هردو نیز ناپدید شوند سلیمه بمنظره ای که درمقابلش نمایان بود خوب نگاه کرد و دید که درخت و آب و خاک و این سایه و روشن دائم در تغییر و وقت خوش عصر و جای سم اسبان در راه و این پسرک و بز و زنگوله اش همه را دوست میدارد . دختر پیشنماز جعفر آباد عاشق شده بود و چشم و دل عاشقان را با چشم و دل دیگران تفاوتهاست .

— ۴ —

محمود و شیخ نصرالله سوار براسب بجانب آسیاب رفتند و در کنارنهر کمی نشستند و با آسیابان آرد آلود در باب انواع گندم و آرد حرف زدند و از آنجا پیرسان پیرسان در ده بگردش کردن پرداختند . خبر آمدن مالک جدید در تمام ده پیچیده بود . بر سر راه این دو سوار هر که نشسته بود بر میخواست و هر که راه میرفت توقف میکرد و همه شرایط احترام را چنانکه باید بجا میآوردند . محمود خوبروی خوش قد و بالا در نظر دختران و زنان جوان بصورت شاهزاده ای جلوه مینمود که وصف کمال و جمالش را در افسانه ها شنیده بودند و اگر اسبش از پهلوی ایشان میگذشت باز خود را از او فرسنگها دور میگرداند و این میوه خوب را در دسترس خویش نمیدادند . با این همه دوستش میداشتند و سرایای اووزین ویال و دم اسب قشنگش را شیفته وار نگاه میکردند . بر او چشم میدوختند و با خود میگفتند که کاشکی باز از این راه بیاید و وقتی دیگر نمیتوانستند او را ببینند بیکدیگر میگفتند ماشاءالله بچشم برادری خیلی خوشگلست . اما گوینده و شنونده هر دو میدانستند که بمحمود بچشم خواهر برادری نگاه نکرده بودند .

این دو سوار جوان اول نشان « باغ وقفی » را پرسیدند . شیخ طاهر گفته بود که این قدیم ترین باغ جعفر آبادست و محمود بدیدن آن میل بسیار داشت . رفتن از سر آسیاب تا باغ وقفی نیم ساعت طول کشید . محمود و شیخ نصرالله از بازارچه ده و از پهلوی آسیاب کهنه از کار افتاده و از زیر شاخ و برگ درختانی که در کوچه باغها در دو طرف راه از دیوارهای کوتاه سر بدر آورده بود بسرعت عبور کردند و بعد از نهری پهن و کم عمق و از پهلوی غسالخانه و از میان قبرستان کهنه ده گذشتند و بکوچه باغی رسیدند بسیار عریض و چون از آن بیرون رفتند در مقابل ایشان آثار باغی بزرگ نمایان شد . دری دیدند نیمه باز و نزدیک در پیر مردی قد کوتاه و کوسه و آستین قبا و پیرهن بالا زده که بپلی بردوش داشت و گاهی بآبی که از نهری بزرگ در جوی باغ روان بود و گاه بیباغ نگاه میکرد و چنان مینمود که میخواهد بگوید که این باغ

بمن زنده است . منم که بباغ آب میدهم و جانم را تازه میکنم . این آب را من از نهر جدا میکنم و بوسیله این جوی در همه باغ میگردانم . دیدن این دو سوار غریب پیر مرد را از هر خیالی که در سرداشت بیرون آورد .

محمود و نصرالله مطابق نشانی که گرفته بودند شك نداشتند که بباغ وقفی رسیده‌اند اما برای آنکه از پیر مرد چیزی پرسیده باشند نزدیک او رفتند . پیر سلام کرد و جواب شنید و بعد شیخ نصرالله گفت :

- در سر آسیاب نو نشان باغ وقفی را گرفتیم و تا اینجا آمده‌ایم . انشاءالله درست آمده‌ایم .
- این آبی که از مقابل شما میگذرد بباغ وقفی می‌رود .
- بس الحمدلله راه را گم نکرده‌ایم . خوب ، مؤمن اسمت چیست ؟
- بنده شما مشهدی غلامعلی .
- به به ، چه خوب اسمی ! مشهدی غلامعلی ما می‌خواهیم باغ وقفی را ببینیم .
- بفرمائید . در خدمت حاضرم .
- مگر کسی در باغ نیست ؟
- دپاری نیست همه اهل جعفرآباد از زندگی کردن در این باغ گریزانند .
- چرا ؟

— قصه باغ وقفی درازست . مردم میگویند که این باغ جن دارد ، غول و اژدها دارد و بد قدمست و بعضی بچشم خود دیده‌اند که هر سه شنبه در وقت غروب خورشید از این باغ دود و شعله آتش با آسمان می‌رود . در این باغ تنور بزرگی هست و دسته‌ای میگویند که دوست سال پیش از این صاحب باغ زن و برادر زاده خود را در این تنور انداخت چون خیال میکرد که باهم رفیقند ، اما بعد معلوم شد که بیگناهند . دسته دیگر معتقدند که نصف این باغ جزء قبرستان کهنه بوده و غضبست و مدعیند که شب هر جمعه فریاد اموات را میشنوند . من در این باغ منزل ندارم اما خانه ام دور نیست و اگر چه تا امروز نه غولی دیده‌ام و نه جتی و نه اژدهائی باید عرض کنم که گاهی شب جمعه از این باغ فریادی بگوشم می‌رسد . خلاصه ، این باغ چه غصب باشد و چه نباشد امروز وقف امامزاده یحیی است که گنبد مقبره‌اش را ملاحظه میفرمائید . همه مرده‌اند و رفته‌اند و دستشان از این دنیا کوتاهست و خدا همه را پامرزد .

چون مشهدی غلامعلی سخن خود را باینجا رساند چند لحظه خاموش ایستاد و بعد در را بکلی باز کرد و محمود و شیخ نصرالله که از اسب پیاده شده بودند بباغ رفتند . پیر مرد اسبان را بند و درخت معکم بست و خود راهنمای ایشان شد . این دو جوان درختان کهن سال ، دیوارهای صخیم بی شباهت



بدیوار باغهای دیگر جعفر آباد، عمارت کهنه بی در، طالار نیمه خراب، آشیزخانه وسیع، انبارهای تیره و تار و تنوری بزرگ و بسیار قدیم همه را دیدند.

کهن سالی درختان، سکوت صد زبان عمارت، ویرانگی خیال انگیز و تنهایی و دور افتادگی و غمناکی باغ وقفی در ایشان تأثیر عظیم کرد. میگشتند و بعمارت کهنه و دیوارهای شکسته نگاه میکردند. مجالس مهمانی و جشن و سرور و عزاداری این طالار نیمه خراب در نظرشان مجسم میشد و با کسانی که در این باغ زندگی کرده و فرزند آورده و از میان رفته و خاک شده بودند در عالم خیال حرف میزدند و بچشم دل ارباب و زن ارباب و آشیز و خدمتکار و اطفال و مهمانان را در اطاقها و آشیزخانه و انبار و خیابانهای باغ در رفت و آمد و نشست و برخاست و کار و بازی و گردش میدیدند. اما بچشم سر مشاهده میکردند که این باغ خالی و ویرانه است و هیچکس در آن زندگی نمیکند و شهدی غلامعلی هم در نظرشان صورتی خیالی مینمود.

افسردگی و ملالی آمیخته با خیالات شیرین و تلخ ایشان را گرفته بود. وقت گریزنده میگذشت. روز شب نزدیکتر و سایه دیوارها دراز تر میشد و محمود و شیخ نصرالله که میخواستند چند جای دیگر جعفر آباد را هم ببینند کم کم بجانب در بزرگ باغ روان شدند ولیکن بی اختیار یکبار دیگر بر سر تنور رفتند و بدهنه تنور و خاکستر پای آن و سگوی نزدیک تنور نگاه کردند و آنچه از باغبان در باب سوختن دوبیگناه شنیده بودند همه بیادشان آمد و هر چند بگفته های او چندان اعتمادی نداشتند چنان پنداشتند که ناله و فریادی میشوند. شهدی غلامعلی هم با ایشان بود و چون این دو جوان را در مقابل این تنور بزرگ کهنه، خاموش و حیران دید باز برای قصه گوئی میدانی بدست آورد و گفت:

— انشاء الله يك روز باید حکایت این باغ را مفصلاً برای شما شرح بدهم. میگویند که این باغ را فرامرزخان افشار در عهد شاه عباس بزرگ ساخت و در این تنور برای پانصد نفر که نان خوار او بودند نان میپختند. فرامرزخان در جنگ با ترکهای عثمانی کشته شد و باغ بدست ورثه اش افتاد. دوست سال پیش یکی از ورثه سهم دیگران را خرید و طالار و آشیزخانه و مهتابی بزرگ را ساخت و خوش و خرم زندگی میکرد تا روزی که خدمتکاری بیرحم و نا نجیب که عاشق برادر زاده صاحب باغ بود و برادر نمیرسید با او و بزن ارباب خود تهمت زد و در این تنور که ملاحظه میفرمائید آن دو بیگناه را سوزاندند و از آن وقت در این باغ دیگر کسی روز خوش ندیده است. صاحب باغ همه املاکش را فروخت و بهندوستان رفت. میگویند که اولادش در آن ولایت هستند و کار و بارشان خوبست...

— شیخ نصرالله گفت شهدی غلامعلی، خیلی زحمت دادیم و واجبست که باز یائیم و باقی قصه باغ وقفی را بشنویم اما وقت میگذرد و باید یکی دو جای دیگر را هم ببینیم. از اینجا میخواهیم بسفید قلعه برویم.

— سفید قلعه دور نیست . ویرانه جائیست و هیچ تماشا ندارد . در جعفر آباد و در هیچ دهی باغی بزرگی و خوبی باغ وقفی نیست اما افسوس که بد قدمست . مردم میگویند جن و غول واژدها دارد و غصبست و از آن آتش می بارد و دود با آسمانها می رود و فریاد اموات بگوش می رسد . . . .

محمود و شیخ نصرالله بر اسب سوار شدند و بجانب سفید قلعه رفتند و دو سه بار بی اختیار روی برگرداندند و باغبان کوتاه قد کوسه را بیل بدوش بر در باغ وقفی مشاهده کردند . مشهدی غلامعلی و باغ وقفی و آنچه دیده و شنیده بودند همه در نظرشان چیزهای خیالی مینمود و گمان میبردند که خواب دیده اند ، خوابی هولناک .

سفید قلعه نیز مثل باغ وقفی ویرانه بود اما در آن جا بدبختی و فقر و رنج و زحمت هم بود چرا که در سفید قلعه مشتی در انتظار مرگ زندگی میکردند . در باغ وقفی ویرانگی تنها و بی رقیب حکمرانی داشت اما در سفید قلعه خرابی هم نشین مذلت و مسکنت و یأس و پژمردگی و نیم مردگی بود . در سفید قلعه چند خانواده سیاه بخت ایرانی نفسی میکشیدند و علیل و بیچاره و از ایران و عالم بیخبر بودند . هر گوشه سفید قلعه گوئی ناله میکرد و بر کسانی که فارغ از مصیبتهای فقیران ، خون فقیران را میکنند نفرین و لعنت میفرستاد . بر در و دیوارش گرد غم و حسرت نشسته بود . در اطاعتی بی فرش جوانی خوش چشم و ابرو زیر لعاف پاره پاره خوابیده بود و می لرزید و دعا میکرد که هر چه زودتر تب بیاید تا از ارز خلاص شود . در گوشه ای سه چهار بچه زرد روی لاغر با چشم پر از فی و شکم برآمده ، گرسنه و عریان ، خیره خیره باین و آن نگاه میکردند . زنی بدبخت و بینوا کاسه کوچکی شور با بدست با طاق همسایه میرفت تا از آش بی روغن خود کمی بدختر مسلول همسایه اش بدهد . بهترین اطاق سفید قلعه آن بود که گلیم پاره ای نصف کف ناهموارش را از چشمها می پوشاند .

یک اطاق تمام مفروش و یک شکم سیر و یک شخص تندرست در همه سفید قلعه نبود . محمود و شیخ نصرالله بیک نظر در یافتند که فقر و بیچارگی با انسان چها میکند . جمعی دیدند گرسنه و مریض و برهنه و چندان با ذلت و پریشانی آشنا که خود را از فقر و مصیبت و بلا جدا نمیشدند . ایشان را دل بر اهل سفید قلعه سوخت و هر یک با خود فکر میکرد که از چه راه میتواند باری از دوش این مردم بدبخت بردارد . چیزی بیکدیگر نگفتند و لیکن وقتی از سفید قلعه خارج شدند بهم نگاه کردند و مقصودشان از نگاه آن بود که باید برای سفید قلعه فکری کرد و چاره ای اندیشید .

نزدیک غروب خورشید بود و محمود و شیخ نصرالله باز از کوچه باغها و نهرها و راههای پست و بلند جعفر آباد گذشتند . محمود متفکر بود و متحیر و اسیر اندوه و ملال . در این نصف روز با شیخ نصرالله خوش صحبت خوش نیت بچندین جا رفته و آسیاب نو و کهنه و باغ وقفی و سفید قلعه و بازارچه و مسجد

و تکیه و قبرستان همه را دیده بود اما آنچه آنی از یادش نمیرفت باغ وقفی و سفید قلعه بود. خاموشی و غمناکی و حالت مصیبت زدگی و بلادیدگی خیال انگیز باغ وقفی و پیریشانی و نیمه جانی سکنه فقیر دردمند سفید قلعه او را در دریای خیالات گوناگون فرو برده بود. میل داشت که اندک زمانی از جعفر آباد بیرون برود و بدشت و صحرا پناه ببرد اما در جعفر آباد قوه‌ای و جذبه‌ای بود که او را همواره یابند خود داشت چندان که محمود نتوانست از ده دور شود. از جعفر آباد خارج شد تا جعفر آباد را بهتر ببیند و وضع و حالت و کیفیت قرار گاه ده را در دامن کوه و درمیان دشت و صحرا بهتر بشناسد. محمود بشیخ نصرالله گفت:

— خورشید هنوز غروب نکرده است و وقت هست. چه عیب دارد که از جعفر آباد بیرون برویم و ده را در آن حالت که نیمی در آفتاب زرد رنگ و نیمی در سایه تاریکست خوب تماشا کنیم؟ شیخ نصرالله هم موافق بود. این دو جوان از کوچه باغهای ناهموار و مزرعه‌های بی حاصل عبور کردند و از جعفر آباد بیرون رفتند و از میان نهرهای هرزه گرد و از پهلوی درختان صحرا نشین که یکه و تنها دور از ده زندگی میکردند سرعت گذاشتند. چون بقدر نیم فرسخ از جعفر آباد دور شدند سر اسب را بسمت جعفر آباد برگرداندند و آهسته آهسته بطرف ده باز آمدند.

نهری بود در کنار جعفر آباد و در آن آبی روان بود پاک و خنک و روشن که از کوه میآمد و بزرعه‌های دور میرفت. محمود و شیخ نصرالله اسب خود را بر لب نهر نگاه داشتند و جعفر آباد را در مقابل خود بهزار چشم دیدند. قبرستان کهنه، خرابی و سکوت و مردگی باغ وقفی و ویرانگی سفید قلعه و بیچارگی اهل سفید قلعه همه در یاد محمود بود. با اینهمه، جعفر آباد در نظرش زنده مینمود. خورشید غروب میکرد. از دور آوازی خوش بگوش میرسید و در میان شرشر آب نهر و زمزمه چویان جوانی که چوب بدست کله گوسفند و بز را از صحرا بجعفر آباد میبرد کم کم نابود میشد. خورشید غروب میکرد. دوی که از مطبخها برمبخواست بتیرگی غبار آلوده غم انگیز وقت غروب مییوست. دیگر آوازی شنیده نمیشد و لیکن از خانه‌های واقع در کنار جعفر آباد فریاد بچه و بعبع بره و عوعوی سگ بلند بود. در چند جای ده نور چراغ از میان شاخ و برگ درختان چشمک میزد و حالت و کیفیت این اشعه کم روشنائی ظلمت پیمان جذبه‌ها داشت. چشم و گوش محمود تمام آثار زنده بودن ده را میدید و میشنید و جعفر آباد در زیر سایه ظلماتی که بر کوه و دشت و صحرا مینشست در نظرش بصورت موجودی زنده مجسم بود.

محمود، خیال باف و هرزه فکر و موهوم بین جوانی نبود. اما گاهی چیزهای بیجان بچشمش جاندار میآمد و در آن هنگام که درمیان تاریکی اول شب و نور ضعیف آخر روز از کنار نهر خروشنده صحرا نورد بجعفر آباد مینگریست آنرا شخصی مینداخت که از غوغای شهر بدشت و صحرا پناه

آورده ، سرش را در دامن کوه گذاشته ، پایش را بجانب طهران دراز کرده رو بروی او بر پهلو ، بر لب نهر ، آرمیده باشد .

خورشید غروب میکرد ، نسیم میوزید و آب صاف روشن همچنان میآمد و میگذشت . در سمت غربی ، بیرون از خاک جعفر آباد ، در میان درختان سر درهم ، يك چراغ بیشتر نمایان نبود و آن چراغ مقبره امامزاده یحیی بود . هم چراغ بود وهم تاریکی بود اما ظلمت قدرت داشت و گنبد و صحن و درخت از آن رنگ میگرفت و کم کم از نظر ناپدید میشد .

خورشید غروب کرده بود . اسب محمود بر کنار نهر ایستاده ، گوش تیز کرده ، سم بر زمین میزد و گاهی شیهه ای میکشید که صدایش در صحرا میپیچید و محمود را از عالم خیال بیرون میآورد . محمود بجعفر آباد نگاه میکرد و با خود میگفت این ده زنده است ، جان دارد و باید زنده بماند . بعد از تمام شدن دوره تحصیلاتم در طهران باین جا خواهم آمد و غیر از آباد کردن جعفر آباد بهیچ کار دیگر نخواهم پرداخت .

خورشید غروب کرده و روز رفته و مرده و تاریکیهای شب همه جا را گرفته بود و آسمان با هزاران هزار فانوس که در هر يك ستاره ای میسوخت زمین ظلمت نشین را تماشا میکرد .

گنبد امامزاده یحیی دیگر پیدا نبود . آب پاك روشن آسمان نما ، بیچان و خروشان ، میآمد و میگذشت و گاهی قطره ای چند بر پای اسبان میاشید و ده جعفر آباد در پای کوه ، بر کنار نهر ، در وسط دشت و صحرا ، زیر آسمان پر از ستاره همنشین شب شده بود و برای بساط این شب نشینی دوسه چراغ کم نور کوتاه زندگی بیشتر نداشت .

— ۶ —

بازی خنك از جانب مقبره امامزاده یحیی میوزید و چراغ مقبره همچنان در میان شاخ و برگ درختان نمایان بود . جعفر آباد که با همه ویرانگی آرام و بی اخیال در دامن ظلمت نشسته بود تماشا و جلوه ها داشت . اسب محمود بی آرام شده بود و در انتظار فرمان سوار خود سم بر زمین میکوفت . محمود رکاب بر اسب زد . اسب شیهه ای کشید و تند و صبك از آب گذشت . مرکب شیخ نصرالله هم شیهه ای کشید و بدنبال او رفت . این دو سوار بعد از سه چهار دقیقه وارد کوچه باغهای ده شدند . گاهی بیکدیگر چیزی میگفتند ولیکن بیشتر در فکر و خیال و با خود در گفت و شنید بودند . هر وقت جرقه ای از نعل اسبشان میجست لحظه ای از فکر باغ وقفی و سفید قلعه و حالات و کیفیات آن روز بیرون میآوردند اما باز با اسب خود در دریای تاریکی شب فرو میرفتند و اسیر خیالات و تصورات خود میشدند .

محمود و شیخ نصرالله دو ساعت بعد از غروب بخانه شیخ طاهر رسیدند و فاطمه که از غروب چشم براه پسر خود و کمی نگران بود باو گفت :

— عزیزم چه دیر آمدی . کاشکی که گفته بودی دیر می‌آیم تا دلم جوش نزند . فکرم هزار جا کار میکرد . خوب ، بگو کجا رفته بودی ، چه میکردی و چه دیدی ؟

— امروز چیزها دیدیم . باغ وقفی خیلی تماشائست . در آن طرف قبرستان کهنه جعفر آباد است و من در عمرم چنین جایی ندیده بودم . من بطالسم و جادو اعتقاد ندارم اما نمیدانم در باغ وقفی چه خاصیتیست که با همه خرابی و غم انگیزی انسان از دیدنش سیر نمیشود . خاکش دامنگیرست . نمیتوانستیم از آن بیرون بیائیم . وقتی باغ رسیدیم دیدیم که پیرمرد کوتاه قد کوسه ای بیل بدوش نزدیک درش ایستاده است . میگفت که در این باغ هیچکس زندگی نمیکند . چون اهل ده معتقدند که باغ وقفی جن و غول و اژدها دارد . وقتی این چرند و پرندها را میگفت خنده ام گرفت زیرا که دیدم خود او بی شباهت بجن نیست . از باغ وقفی سفید قلعه رفتیم و بدبختی و فقر و مذلتی دیدیم که بوصف نمی‌آید . باید کاری کرد . خوبست امشب یا فردا پولی بفرستیم تا میان اهل سفید قلعه قسمت کنند . . . .

— محمود عزیزم نزدیک وقت شام خوردنست . بلیل زبانی و شرح و وصف باغ وقفی و سفید قلعه و جن و پری همه بماند تا فردا . آقا شیخ طاهر ، این پیرمرد محترم ، را نباید بیشتر از این در انتظار گذاشت . امشب صد تومان باو میدهم تا آنرا میان اهل سفید قلعه قسمت کند . بخود او هم مساعدت باید کرد .

بعد از شام ، ریش سفیدان و اشخاص مهم جعفر آباد دو دو و سه سه با کفش و کلاه و لباس پاکیزه آمدند و اطاق بزرگ خانه آقا شیخ طاهر پر شد . پس از چای و شیرینی خوردن کربلائی خلیل ، یکی از اولاد کربلائی نجفقلی واقف دویرده نقاشی مقبره امامزاده یحیی ، که از خانواده‌های قدیم جعفر آباد و در ده بعقل و تدبیر و آداب دانی مشهور بود از زبان حضار و همه اهل ده بفاطمه و محمود مبارکباد گفت . حاج شیخ حسین در وصف خوبی و خیرخواهی خاندان ابراهیم خان و علی‌الخصوص محمود و مادرش مطالبی بر زبان آورد که از آن بوی صدق و صفا می‌آمد . کربلائی صفر کد خداهم کلمه ای چند گفت و محمود با اشاره مادرش از همه تشکر کرد و بهمه وعده مساعدت داد و بعد مجلس شکست و ریش سفیدان جعفر آباد با دل امیدوار بخانه های خود رفتند .

محمود و فاطمه آن شب در منزل آقا شیخ طاهر خوابیدند و باقی مسافران در خانه کدخدا . هنگام سحر بانگ خروس محمود را از خواب شیرین بیدار کرد . محمود چشم گشود و سحر را دید و هرگز سحر را باین حشمت و جلال ندیده بود . صبح بود و جعفر آباد بیدار میشد . خروس میخواند و گلبانگ دلنواز مؤذن مسجد جعفر آباد که در سراسر ده میپیچید بهمزبانی با خروس میگفت که شب رفت و روز آمد ، برخیزید و نور باران صبح را تماشا کنید . نسیمی فرح بخش بوی خوش گل و گیاه دشت و صحرا و باغهای جعفر آباد را در همه جا میپراکند . بوق حمام ، عوهوی سک ، زمزمه چویانی

که پیش از بر آمدن خورشید کله را بصحرا میبرد ، گریه و زاری اطفال که از خانه های دور بگوش میرسید و جنب و جوش کسانی که در خانه شیخ طاهر مشغول تهیه صبحانه بودند برای محمود آرام نگذاشت. محمود از رختخواب بیرون آمد و نزدیک پنجره رفت و گنبد امامزاده یحیی را غرق انوار صبح دید . جعفر آباد و اطرافش تا آنجا که چشم کار میکرد همه از روشنی رنگ گرفته بود . در دل محمود جز وجد و شور و محبت و امید هیچ نبود و روز و شب گذشته در نظرش خوابی مینمود .

چهار ساعت بظهر مسافران راه طهران را پیش گرفتند و از رفتن ایشان در میان مردم جعفر آباد هیچکس بقدر سلبه غمناک نشد .



## فصل هشتم

— ۱ —

دوستی محمود و علی روزافزون بود. محمود خوبی و نیکخواهی و شاعر مسلکی علی را دوست میداشت و از جمع همدرسان خود هیچکس را بقدر او بدوق و فکر خویش آشنا نمیدانست. پدر علی که برهان الممالک لقب داشت از درباریان عهد محمد علی شاه قاجار و از کسانی بود که در ایران بداشتن ذوق و هنر معروفند. بدمردی نبود. خانه بیرونی و اندرونی و باغچه بسیار مصفا و نارنجستانی خوب ساخته بود و از هواید چندین خانه و دکان واقع در محلات مرغوب طهران خوش و خرم زندگی میکرد.

تقی خان برهان الممالک طوسی از آن اعیان بیکاره‌ای بود که بیشتر عمرشان را در خانه، آن هم در بیرونی، میگذرانند. در ایام جوانی بفرنک رفته بود و کمی فرانسه میدانست. رفقاییش که شراب و کبابش را میخوردند و بتناسب فصل یا در باغچه قشنگ و یا در طالار وسیعش مجلس عیش و نوش و بحث ادبی و سیاسی و غیبت و مذمت و بذله گوئی را گرم میکردند او را از بزرگان علم و ادب و هنر بحساب میآوردند. برهان الممالک وصف زیبایی ران و ساق پای دختران رقاص یاریس و وین و کیفیت دلپذیری حرکات شیرین و قرو غمزه ایشان را هر روز بیهانه‌ای تکرار میکرد. هیچ چیز فرنک این قدر در او تأثیر نکرده بود. هر چند از غلبظی مه لندن و بلندی برج ایفل گاهی باغراق چیزی میگفت باز هر وقت اسم فرنک بمیان می‌آمد سخن از ران و ساق یا و حرکات شیرینی بود که آنها را «قرو غمزه ناسک فریب» مینامید و «ناسک» تخلص او بود.

بیانوی بی کوك، سه چهار گرامافون و چندین صفحه شکسته، دو دستگاه عکاسی خراب، ساعت‌های دیواری از کار افتاده، پرده‌های نقاشی کم ارزش، عکس زن و مرد برهنه و مناظر و عمارات فرنک، آینه و جار و چهلچراغ و لاله و میز و صندلی بیش از حد لزوم، خلاصه، جمیع آثار فرنک رفتگی اعیان پوسیده اواخر دوره سلطنت سلسله قاجاریه در خانه برهان الممالک دیده میشد. از کارهایی که میکرد شراب انداختن بود و اگر وقت ظهر هم بتماشای خمهای شراب میرفت این بیت را میخواند:

دوش بریاد حریفان بغرابات شدم      خم می دیدم خون در دل و پادر گل بود

بگلکاری هم عشق داشت و خوش و خرم بیلچه بدست در باغچه میگشت و شعر خیام و سعدی و حافظ میخواند و گل میکاشت و علف هرزه میکند و از عالم بیخبر بود. برهان الممالک شعر شناس و شعر دوست بود اما شعر خود را نمیشناخت و سستی آن را چنانکه باید نمیفهمید. گاهی بتقلید شعرای

بزرگ چند بیت مبتدل میگفت و بدوستان و آشنایان از آن نسخه میداد. هر گاه از تخته و شطرنج خسته میشد سه تار میزد و بد نمیزد. از سه تار زدن شاهنامه خواندن میپرداخت و یا بقلمدان سازی و تماشای عکس زن برهنه فرنگی وقت میکردانند.

برهان الممالک نقاشی هم میکرد و گوشه و کنار خانه پر بود از تصویر به وانگوروسیب و کلابی و خربزه و هندوانه و ارزش همه این آثار هنر بقدر قیمت چهارمین سبب هم نبود. در نارنجستان خانه اش تصویری بود و میگفت که آن را پیش از مردن غضنفر باغبان از روی او کشیده ام اما دوستان متملقش هم که میان تصویر موجود و باغبان مرحوم شباهتی نمیدیدند میگفتند این چه فرمایشیست. قشنگی این شاهکار کجا و صورت آن باغبان کجا. ولیکن برهان الممالک که بینوق نبود و گاهی معنی تملق آمیخته بمزاح را میفهمید بدوستان نکته گو میگفت مقصودتان آنست که شاهکار رفائیل ایران بسیار عالیست اما صورت غضنفر باغبان نیست. تقصیر همه از اوست که حق نان و نمک ارباب خود را فراموش کرد و در دو سال آخر عمر هم لااقل خود را کمی شبیه این تصویر ننمود.

برهان الممالک با اصول و فروع دین اسلام و با آخرت و بهشت و جهنم و بهمه قصص انبیا و اولیا اعتقاد داشت ولی مرد آن نبود که بواجبات دین عمل کند. فقط سالی چهار پنج روز در محرم و رمضان مسلمان خدا ترس میشد و بتکیه و مسجد میرفت و بفقرا پول و غذا میداد. در وجودش نه تکبر بود و نه تملق و با بزرگان و اعیان و نوکر و خدمتکار، با همه، مزاح میکرد و قصه ها و حکایت ها و چیزهای نگفتنی میگفت اما از یک نفر حساب میبرد و در حضورش شوخی زننده نمیکرد و عبارات رکیک بر زبان نمیآورد و او سلیمان خان بختیار برادرزانش بود که یکی از رؤسای وزارت امور خارجه و مظهر وقار و ادب و عقل سلیم بود.

برهان الممالک بدرستی و امانت و تدبیر برادرزن خود اعتماد کامل داشت و امور تربیت پسر و دختر خویش علی و افسانه را باو محول کرده بود. هر چند در حضور سلیمان خان چنانیکه باید آزاد نبود و نمیتوانست بدلبخواه خود بگوید و بشنود و بخندد با اینهمه مشتاق دیدن او بود. از صحبتش لذت میبرد و مانند شاگردی که بمعلمی فاضل و متین و محبوب گوش بدهد گفته های او را بسمع قبول میشنید. وارسته تر و آزاده تر از آن بود که بکسی حتی بسلیمان خان حسد ببرد زیرا که در عالمی دور از این عوالم زندگی میکرد و بعیش و نوش و فراغ خاطر که داشت راضی و خوش و خرم بود اما دلش میخواست که پسرش روزی مردی باشد نظیر سلیمان خان بختیار نه مثل تقی خان برهان الممالک. بتول خانم مادر علی و افسانه در نجابت و پاکدامنی و کدبانویی و شوهرپرستی و خوبی و خانمی از زنان خانه دار سازگار ایران که عزیزترین گنج این عالماند نمونه ای بود. قشنگ و نمکین بود. روی خوش و زبان خوش و علی الخصوص تبسم شیرین داشت و برهان الممالک با همه بیفکری میدانست که اگر سایه زنش بر سر خانه و کاشانه اش نباشد زندگی بر او حرام خواهد شد. غصه نمیخورد چونکه



زنی بخوبی بتول خانم داشت . زنی که همه نیکی و بغشایش بود ، بر شوهر خرده نیگرفت ، نقص و عیبش را میدید ولی هرگز ملامت و سرزنش نمیکرد .

سلیمان خان خواهرزاده‌ها و یگانه خواهر خود را میپرستید و چون میدید که برهان الممالک حوصله رسیدگی بامور تحصیلی علی و افسانه ندارد از ابتدا خود بمراقبت پرداخت و معلم سرخانه و مدرسه همه بانتخاب او بود . خانواده محمود را خوب میشناخت و خوشوقت بود که محمود رفیق علیست .

— ۲ —

از ایام خوشی که هرگز از یاد علی نمیرفت یکی روزی بود که همه بخرمی و امیدواری گذشت . صبح وقتی که علی در اطاق با مادر و خواهر خود چاشت میخورد زعفران باجی ، کنیز پیر ، لنگ لنگان و نفس زنان آمد و جنگ اشعار را بدستش داد . علی از اشعاری که میخواند و میسندید مجموعه ای گرد آورده بود و آن را هرگز از خود جدا نمیکرد . اما این جنگ کم شد و هر قدر جستجو کردند بیحاصل بود . عاقبت آنرا در میان تابلوهای نیمه تمام برهان الممالک یافتند و علی بیاد آورد که پدرش آنرا بامانت گرفته بود . برهان الممالک غیر از جای شراب و سه تار و تخته نرد و شطرنج و عکس زن برهنه فرنگی جای دیگر را درست نمیدانست . باری علی مجموعه اشعار را گرفت . صورتش از شادی شکفته شد . باوراق آن عاشق وار نگاه کرد و خوشحال و خندان بمادر خود گفت :

— نذر ما این بود که اگر جنگ پیدا بشود با شما و افسانه بقم برویم . انشاء الله بعد از امتحانات اول بقم و از آنجا باصفهان خواهیم رفت تا این افسانه بیچاره بیخبر از همه جاهم چیزی ببیند . اما بشرط آنکه از وقت خروج از طهران تا روز مراجعت يك كلمه در باب حقوق نسوان و ظلم مهردان بزنان بزبان نیاورد .

— افسانه فنجان چای خود را بر زمین گذاشت و گفت ، علی عجب نذری کردی و عجب ظالمی هستی . از ظلمهای مرد بزن یکی همین شرط تست . آنروز که جنگ را کم کردی و عقل از سرت پریده بود نذر کردی که اگر کتاب پیدا شود خانم و مرا بقم ببری هیچ شرط و قیدی در میان نبود . خواهیم آمد و تا دلم بخواهد از حقوق نسوان و ظلم مرد بزن حرف خواهیم زد . ما باید آزاد بشویم ، باید بشما بفهمانیم که ما هم فکر و عقل و آرزو داریم و از مرد کمتر نیستیم .

علی قاقاه خندید و گفت :

— افسانه نادان بیچاره ، طوطی وار چیزهایی میگوئی و خیال میکنی که فلسفه و حکمت میگوئی . لااقل کمی زحمت بکش و این چند کلمه را هی تکرار نکن که ما باید آزاد بشویم ، باید بشما بفهمانیم . . . از بس که این چرند پرندها را گفته ای من همه را از بردارم .

— جناب آقای علی خان ، فایده تکرار همینست که تو هم این کلمات را از برداری . مایوس

نباش ، شاید روزی معنای آنها را هم بفهمی .

— کافیت . آما و صدقنا . هرچه گفتمی همه را قبول میکنم چونکه وقت بحث با تو و یاوه شنیدن ندارم .

افسانه از علی کوچکتر بود و برادر خود را بجان دوست میداشت . بشنیدن این کلمات که علی بخنده و مزاح باو گفت افسانه روی علی را بوسید و بعد مادر وار دست نوازش بر موی او کشید و گفت :

— برادر غصه نخور ، زن مثل مرد ظالم نیست . روزی که کارها بدست ما بیفتد بهمه رحم خواهیم کرد . هر وقت دردی ، غمی ، مشکلی داشته باشی بی هیچ تأمل بیا و مطالبت را بگو تا فکری بحالت بکنیم .

در این میان فراش پست چند کتاب فرانسه آورد که علی آنها را خود از پاریس خواسته بود . زعفران باجی باز لنگک لنگان و نفس زنان آمد و بسته ها را بعلی داد . وقت علی خوش بود و بدیدن آنها خوشتر شد . علی بسته ها را بعجله باز کرد و اول و آخر همه را دید اما فرصت خواندن ده خط هم نداشت چرا که نزدیک وقت مدرسه رفتن بود . از وجد و شوق مادر و خواهر خود را بوسید و بافسانه گفت :

— این کتابها را بتو میسیرم تا وقت ناهار و اگر دختر خوبی باشی و بیجا حرف نزنی و طوطی وار نطق نکنی و بااحتیاط ورقهای بهم چسبیده را ببری بعضی از تصاویر آنها را بتو نشان میدهم . ای کاشکی که فهمیدن مطالب کتب برای تو آسان بود . اما باید بگویم که در این جا تقصیر از تو نیست . خدا زن را کم فهم و کم هوش آفریده است . مایوس نباش ، کار کن ، زحمت بکش شاید روزی مستعد ادراک نکات وغوامض وعضلات مسائل و مباحث علم و ادب بشوی . فهمیدن مبادی و مقدمات علوم و فنون هم باید برای ضعیفه ای مثل تو صعب و متعسر باشد . اگر معنی بعضی از این کلمات را نمیدانی از من بخواه تا ساده تر حرف بزنم . هرگز از پرسیدن آنچه ندانی تنگ مدار . — علی ، خود نمایی و علم فروشی کافیت . شعر و لغت حفظ کردن کار نیست . سه چهار کلمه فرانسه یادگرفته ای و چند کتاب از پاریس خواسته ای و لابد فردا مدعی خواهی شد که افلاطونی . اما باید بدانی که ما گول نمیخوریم . . . .

علی اول بساعت و بعد بصورت قشنگ خواهر خود نگاه کرد و گفت برو شکر کن که وقت بحث ندارم و باید بمدرسه بروم . علی مجموعه اشعار لامارتین را که در دست داشت آهسته بچانه افسانه زد و بعد آن را بر روی سایر کتب انداخت و با دلی خوش و خرم از خانه بیرون رفت و راه مدرسه را پیش گرفت .

هم در آن روز بر سفره ناهار سلیمان خان بختیار بعلی گفت که باید مزدگانی بدهی چونکه خبر خوشی دارم . عاقبت پدرت را راضی کردم که بعد از تمام شدن دوره تحصیلات در ایران ترا بفرنگک

بفرستد، علی از شادی در پوست نمیگنجید، شوق و شغف بی آرامش کرد، از جا جست و مادر و دائی و خواهر و پدر خود را بوسید و چندان شاد و مسرور بود که میخواست زعفران باجی را هم ببوسد. وقت مراجعت بمدرسه بود و علی بمادر خود گفت که امروز عصر دیر بخانه می آیم چونکه بمنزل محمود میروم. میخواهد کتابخانه پدرش را بمن نشان بدهد.

هنگام عصر محمود و علی با هم از مدرسه بیاغ سردار رفتند. این دو جوان همدرس، همدل و همفکر بودند و خیالهای بزرگ در سر داشتند. مثل اکثر جوانان خوب سادۀ امیدوار بارها با یکدیگر عهد کرده بودند که بتألیف و تصنیف و ترجمه کتاب و انتشار مجله و روزنامه پردازند و جمیع کتب مهم فارسی را بچاپ برسانند و دارالتألیف و دارالترجمه برپا کنند و دیگران را بنوشتن کتاب و رسالۀ مفید بگمارند و ایران را از جهل و فقر نجات بدهند.

محمود بعد از مراجعت از جعفر آباد علی را نیز مثل خود شیفته این ده کرد و گفت که جعفر آباد را باید آزمایشگاه کار و فکر خود کنیم و در آن برای تألیف و تصنیف کتابخانه ای بسازیم و هر وقت فرصتی بدست بیاوریم بآن جا برویم. محمود و علی برای پیشرفت کار خود و ایران طرحها و نقشه ها داشتند و ازدل و جان مشتاق خدمت کردن بایران بودند اما همیشه بیاد میآوردند که پیش از هر چیز باید خود را مهبای خدمت کنند و ایران را بشناسند.

محبت برادرانه این دو بهم چندان بود که اگر روزی یکی از ایشان بمدرسه نمیآمد دیگری پریشان خیال میشد. در این روز این دو رفیق صدیق پیاده و آهسته بطرف باغ سردار میرفتند و باز بخیالات و افکار خود مشغول و دلخوش بودند. وقتی بیاغ رسیدند هنوز آفتاب از دیوار بام نپریده بود و باغ سردار حالی و کیفیتی خوب داشت.

محمود نسخه های خطی و چاپی کتابهای فارسی و عربی و جلدهای ظریف و تصاویر تماشائی آنها و کتب فرنگی که بیشتر آنها فرانسه بود همه را بعلی نشان داد. علی چند شعر از مجموعه خطی برای جنگک خود نوشت ولی در میان همه این کتابها دیوان حافظی نظرش را گرفت که در هند چاپ شده و پراز نقش و تصویر گل و بلبل بود. این کتاب نه خوش خط بود و نه خوش چاپ با اینهمه گیرندگی و لطفی داشت که باطبع شاعرانه علی موافق آمد. جلدش شکسته و گوشه چند ورقش پاره و بعضی از تصاویرش بی تناسب بود. در اول و آخرش صد یادگار و شعر و تاریخ و قایم خانوادگی، کج و معوج، درهم و برهم، بخط بد و خوب نوشته بودند. اما علی این همه را دوست میداشت و در چشم او کلمات حافظ در میان این یادگارها و نقشها و نگارها و تصویرها خوبتر و گیرنده تر مینمود. علی این کتاب را چندین بار نگاه کرد و بجایش گذاشت.

در آن روز علی خوش بود و شور و وجدی بیرون از حد داشت. بکتابها نگاه میکرد اما دلش پیش محمود بود. لذت میبرد که رفیقی دارد چنین خوب و پاک و صدیق. علی باز دیوان حافظ

چاپ هند را برداشت و اول و آخر و بعضی از اوراقش را تماشا کرد و بعد ناگهان بی اختیار نزدیک محمود رفت و رفیقش در آن هنگام درمقابل پنجره، پهلوی میزی پر از شیرینی و میوه ایستاده و بیابغ چشم دوخته بود. علی دستش را گرفت و باهنگی که از رقت و شور و وجد و محبت شکسته بود گفت: ای محمود، من امروز خیلی خوشحالم و عجبست که نمیتوانم درست حرف بزنم. در گلویم عقده است اما این از خوشحالیست. خوشحالم و خوشبختم چرا که تو رفیق منی. بیا تا آخر عمر دوست و برادر باشیم. بیا با هم عهد ببندیم که هر دو یکدل و یکزبان خود را وقف خدمت ایران بکنیم و هر چه پیش آید میان ما هرگز جدائی نباشد. دو دوست، دو برادر، دو رفیق بوده ایم و هستیم و خواهیم بود. در چشم علی اشک شوق حلقه زده بود. محمود گفته های رفیق شفیق شاعر مسلک خود را بگوش دل شنید و بعد سر جنباند و باو نگاهی کرد، نگاهی زبان دار و پر از معنی که بعلی هر چه فصیحتر گفت: آری من دوست و برادر و رفیق تو بوده ام و هستم و خواهم بود.

محمود، محمود محبت پرست، دست علی را فشرد و سخت فشرد و این عهد و پیمان دوستی و برادری و رفاقت ایشان بود.



## فصل نهم

— ۱ —

محمود يك دقیقه از عمر خود را بیهوده خرج نمیکرد . چون درس عربی و فرانسه مدرسه را کافی نمیدانست از شیخ نصرالله عربی یاد میگرفت و باو فرانسه درس میداد و با علی پیش مادام لاسال فرانسه میخواند .

حاج شیخ حسین در مدرسه بهرامخان حجره‌ای داشت ولیکن از وقتی که صاحب‌خانه و دستگامی شده بود دیگر بآن جا نمیرفت . با متولی مدرسه دوست بود و بمساعدت او حجره اش بشیخ نصرالله داده شد و محمود در این حجره پا کیزه که بهترین اطاق مدرسه بود عربی میآموخت .

مدرسه بهرام خان مثل هر مدرسه طلبه‌نشین دیگر اثری بود از آثار تمدن قدیم که کم کم از میان میرفت و کسی هم در بند آن نبود که آیا در این دستگاه که چندین قرن پرورشگاه فقیه و طبیب و عالم و شاعر و ادیب و مورخ ایران بوده است چیزی مفید و قابل نگاهداری هست یا نه .

مدرسه بهرام خان در گذر بهرام خان جای مثنی از طلاب بیچاره بدبخت بینوا و پناهگاه فقرا و کسبه محله بود که از گرمای تابستان و سرمای زمستان بآن جا میگریختند و در شبستانش میآرمیدند . کتیبه بالای سر در مدرسه شکسته بود و از آنچه روزی بخط خوش بر روی کاشی نوشته بودند غیر از سه چهار کلمه چیزی دیده نمیشد . این کتیبه اول و آخر نداشت اما هنوز کلمه « بهرام » در آن بود . سردر کهنه آجری ، دورشته زنجیر متصل بدر بزرگ چوبی ، یادگار ایامی که مدرسه بست بود و پناهندگان را در حمایت خود نگاه میداشت ، آستانه خراب ، دالان کوتاه و دیوارهای دودآلوده اش ، حجره های کوچک نمناک ، شبستان نیمه مفروش ، دیواره بی ساروج آجر نمای حوض کم آب ، خادم پیرو اطاق محقرش ، درختانی که شاخ وبرک آنها برایوانهای ظریف خوش ساخت و بر باغچه‌های پراز علف هرزه و بنیمه‌ای از حوض سایه میانداخت همه غم میآورد و اندوه و هزار گونه فکر و خیال . با اینهمه مدرسه بهرام خان در عین ویرانگی و در این حال احتضار باز حالتی و کیفیتی داشت و برای ادراک این حالت و کیفیت بود که کسبه محله وقتی بآن پناه میبردند از خستگی بیرون میآمدند و باین مدرسه بچشم آشنائی نگاه میکردند و باین نگاه کردن اندکی تسلی مییافتند .

کسبه گذر بهرام خان باین مدرسه چیزی نمیدادند . چیزی نداشتند که بدهند ولیکن مدرسه بهرام خان با همه ویرانی بهر کس که میآمد دلداری و فراغ خاطر میداد و اهل گذر زبانش را خوب میفهمیدند . از اول شب چراغی کوچک و کم نور که از سقف آویخته بود در دالان میسوخت ، بوزش

نسیمی لرزه بر آن میافتاد و در آن وقت که لرزان لرزان میسوخت تماشای سایه و روشنائی لرزنده‌اش بر دیوارها و سقف و کف دالان دل‌هریبیننده صاحب نظر را می‌لرزاند .

فایده این چراغ و دو چراغ ضعیف دیگر در شبستان آن بود که هر کس پیش پای خود و ظلمت‌هردو را ببیند و ظلمات مدرسه بهرام‌خان در روشنائی این چراغها بی‌تماشا نبود .

اکثر طلابی که در حجره‌های مدرسه بهرام‌خان زندگی می‌کردند بدبختانی بودند که باید برای تحصیل يك لقمه نان همه روز را بحاشیه نشینی در مجلس درس و محضر فقهای پولدار بیکاره عوام فریب بگذرانند چرا که فقهای پرهیزگار هم مثل این طلاب بیچاره و بینوا بودند .

قشنگترین حجره مدرسه بهرام‌خان متعلق بشیخ نصرالله بود . حجرات دیگر کاغذ لغ داشت و از کاغذ چرب نور بآنها می‌رسید اما حاج شیخ حسین برای حجره خود دری ساخته بود خوب و محکم و خورشید از هشت شیشه مربع شکل باندرون حجره روشنائی میداد . شیخ نصرالله از خانه قالیچه و ظرف و سماور و استکان و نلبکی و سایر لوازم و چندین کتاب و مجله فارسی و عربی و يك لغت فرانسه بهربی و سه چهار کتاب فرانسه بهحجره برده بود .

حجره شیخ نصرالله الحق لطف و صفائی داشت . قشنگ بود و در مدرسه نیمه خراب قشنگتر جلوه مینمود . این جوان هوشمند ترقیبخواه همیشه در آن زندگی نمیکرد اما هر روز بآنجا میرفت تا با فراغ خاطر کتاب بخواند و از این گذشته قصدش آن بود که طلاب را کم کم بخود رام کند و مدرسه بهرام‌خان را از ذلت نجات دهد و بمساعدت طلاب همدل و همفکر مقدمات کار خویش را فراهم آورد و امور دینی ایران را اصلاح کند .

بحث در مسائل علمی و عقلی با بعضی از طلاب کوتاه نظر مشکلتر از آن بود که شیخ نصرالله تصور میکرد . شیخ نصرالله حرفها زد ، عصرانه ها و شب چره ها داد تا عاقبت چند نفر از طلاب را مستعد شنیدن عقاید خود کرد . شیخ حمزه و رامینی زودتر از همه رام او شد و بیشتر از همه بگفته های او گوش میداد . شیخ حمزه از طلاب بدبخت بی استعدادی بود که يك عمر درس میخوانند و هرگز بفهمیدن معنای حقیقی درس اول چنانکه باید قادر نمیشوند و از هر دیوان ، شعری که از آن پیچیده تر نباشد و از هر کتاب ، عبارت و مطلبی که از آن سست تر بدست نیاید بهزار زحمت بخاطر میسپارند و خود نمائی و علم فروشی میکنند ولی آرزوی مدرسگی و اجتهاد را با خود بگور میبرند .

شیخ حمزه پای بعضی از طلاب را بهحجره شیخ نصرالله باز کرد . از این جمع ، یکی سید ابوالفتح - ولقانی بود که بر بیشتر عقاید شیخ نصرالله اعتراض داشت و باسانی سر فرود نمیآورد . بخلاف شیخ حمزه که چای و میوه و شیرینی شیخ نصرالله را درحجره یا کبزه قشنگ ظریف میخورد و هرگز مخالفت نمینمود .

سید ابوالفتح از عقاید شیخ نصرالله میترسید . سید بزندی طلبگی خو گرفته بود و دوست

نمیداشت که هیچ فکری، هیچ عقیده جدیدی وضع آرام این زندگی را برهم زند. صبح، هر صبح، پیش از طلوع خورشید بیدار بود. از سر اخلاص با دلی پراز ایمان نماز میخواند و جای ولقمه نانی میخورد و اکثر روزها کتاب زیر بغل در مجلس درس حاضر میشد و عبارات «شرایع» را صد بار دیگر میشنید و در زمرة شاگردان و ندیمان مجتهدی بدید و بازدید این و آن میرفت. هشت ماه در طهران و باقی سال در سولقان بود. در مدرسه بهرام خان، در حجره ای مرطوب و کوچک و تیره سکونت داشت و آرزویش آن بود که تا دم مرگ حجره محقر نمناکش در طهران و خانه کم وسعت فرحناکش در سولقان از او باشد و خاطر آسوده اش را کسی مشوش نکند. با اینهمه، سید ابوالفتح بی انصاف نبود و هر چند کند فهم بود غرض نداشت و چون مسلمان پاک بود قدرت و جلال اسلام را میخواست و باین همت از حجره شیخ نصرالله پا نکشید چرا که شیخ نصرالله از قدرت و جلال اسلام حرف میزد.

کم کم گفته های شیخ نصرالله در بعضی از طلاب مؤثر افتاد و شیخ حمزه ورامینی که خود را بزرگتر طلاب مدرسه بهرام خان میشمرد بشیخ نصرالله حسد برد. شیخ حمزه در روزهای اول حجره شیخ نصرالله را تفریحگاهی دلپذیر میشمرد اما وقتی که کار شیخ جوان کمی بالا گرفت دیک حسد شیخ حمزه بجوش آمد و در پی چاره جوئی شد.

شبى شیخ حمزه با بعضی از طلبه مدرسه بهرام خان بحجره شیخ نصرالله رفت و بعد از نشستن و جای خوردن خندان خندان باو گفت که امشب چند نفر از طلاب سایر مدارس راهم دعوت کرده ام که بیایند و از بیانات شیخ اجل مستفیض شوند. شیخ نصرالله جواب داد که این کلبه درویشی متعلقست بدوستان و هر که بیاید خوش آمده است. نیمساعت گذشت و چهار نفر از طلاب که رفیق شیخ حمزه بودند بحجره شیخ نصرالله آمدند و باز مجلس بحث و گفت و شنید گرم شد و رشته سخن باسلام و لزوم اصلاح امور دینی کشید.

در وقتی که شیخ نصرالله عقاید خود را شرح میداد و از طلاب برای رسیدن بمقصود مدد میخواست ناگهان شیخ سیف الدین ملایری با اشاره شیخ حمزه سخن شیخ نصرالله را برید و چنانکه بیرون از حجره هم بشنوند گفت:

— ای شیخ ابله هیچ میدانی که چه میگوئی؟ میخواهی بدعت در دین بگذاری؟ چند روز در مصر و شام زندگی کردن و سه چهار کتاب در باب سایر ادیان خواندن اینهمه بزرگی فروختن نمیخواهد. از دهنش هنوز بوی شیر میآید. ترا با این مطالب چکار. شنیده ام که لسان فرانسوی یاد گرفته ای. یا للعجب مگر ما مرده ایم که بگذاریم زندیقی مثل تو در لباس اهل علم خلاق را گمراه کند و کتب ضاله مضله را مستند اقاویل باطله خود قرار دهد. شما طلاب جاهل غافل که درین جا نشسته اید مگر نمیبینید که این جوجه شیخ میخواهد مقتدای ما باشد. نمود بالله الواحد القهار. چرا ساکت نشسته اید؟ لا اقل اعتراض کنید و این مایه ننگ طلاب را بر سر جایش بنشانید. بر مشروطه

لعنت که آزادی را از میان برد. دیگر آزادی نیست و گر نه این عصا را بر تن این ملحد خرد میکردم. شیخ نصرالله و امثال او ملاحظین ازل و ابدند و معاشرت با ایشان حرامست حرام.

سه چهار نفر از طلاب هم پیشتیانی شیخ سیف‌الدین از این قبیله مطالب گفتند اما شیخ نصرالله خود را هیچ نباخت و وقار و سکون خویش را از دست نداد. بحیله و تزویر شیخ حمزه متملق چرب زبان حسود پی برده بود و می‌اندیشید که بچه طریق باید زبان این چهار پنج مرد کج فکر بدخواه نادان را که در لباس اهل تقوی بودند ولی متقی نبودند بعقل و تدبیر بیند. در این میان سید ابوالفتح که صورت نورانی از شدت غضب بر افروخته بود بطلاب معترض گفت:

— من اول باصرار شیخ حمزه باین حجره آمدم و هنوز هم باجمع عقاید شیخ نصرالله موافق نیستم اما باید بگویم و شما جهال باید بفهمید که این فریاد و هیاهو بیجاست و از آن بدتر ذکر کلمه بدعت و زندقه است. دوره تکفیر گذشته و ما طلاب، اگر فی الحقیقه معتقد باعلائی لوای دین مبین محمدی هستیم باید از خواب غفلت بیدار شویم. جوانیست، درس خوانده، زحمت کشیده، سفر کرده و مطالبی میگوید در باب طرق اصلاح امور دینی. اگر موافقید پیروش بشوید اما اگر مخالفید متهمس نکنید. مدرسه بهرام‌خان جای این غوغا نیست و هر که مقصود مرا نمیفهمد با مشت و سیلی خواهد فهمید. شیخ سیف‌الدین که سید ابوالفتح را از خود قویتر دید از شور و جوش افتاد و مؤدبانه گفت:

— آقای آقاسید ابوالفتح آیا تصدیق نمیفرمائید که خواندن کتب ضالّه جز بقصد رد آنها مجاز نیست؟

— شیخ بیچاره نادان، اولاً باید دانست که کتب ضالّه چه معنی دارد و از این گذشته چنین اعتراضی از تو پسندیده نیست. تو برای يك لقمه نان خود را بسططان العلمای ده‌بیدی فروخته‌ای و مثل غلام زر خرید نو کری و چاکریش میکنی. چرا در مجلس اوزبانت بسته است؟ چرا از اونمیرسی که مطابق کدام يك از اصول یا فروع دین عواید موقوفات را که باید بایتام و فقرا بدهد برای دوپسرش بفرنگ میفرستد تا خرج فواحش کنند و يك کلمه هم یاد نگیرند. اگر مردی و غم دین‌داری و پیشتیان اسلامی بشیخ عبدالشکور سلطان‌العلمای ده‌بیدی اعتراض کن که باغ و آب و ملک و بساط عیش و نوش یزیدی دارد نه باین جوان که بنیت خالص خدمت کردن بدین مبین محمدی و بواسطه علاقه داشتن پیشرفت کار طلاب میخواست بشما بگوید که باید از خواب غفلت بیدار شوید و بجهل و غرور و حرکات ناهنجار خود دشمنان اسلام را شاد و خرم نکنید.

شیخ حمزه و شیخ سیف‌الدین کار را سخت دیدند. این يك خاموش ماند و آن يك خواست که بتمجید از شیخ نصرالله و ذکر فوائد سفر و آشنائی با اصول عقاید دینی ملل نامسلمان موضوع بحث را عوض کند و تزویر خود را بیوشاند اما شیخ نصرالله که در این میان فرصتی یافته و خود را برای حمله استادانه‌ها کرده بود بشیخ حمزه نگاه کرد، نگاهی ملامت‌آمیز و معنی‌دار که شیخ حمزه ناچنس



مزور هم تحمل دیدن آن نگاه عجیب نداشت . شیخ نصرالله گفت :

— آقا شیخ حمزه که بارها باین حجره آمده و از آشنایان قدیمست پیش از ورود آقا شیخ سیف الدین و سایر ابناء گفت که امشب جمعی از دوستان در این مجلس حاضر خواهند شد . بعد آقایان ما را بحضور خود مشعوف کردند و مطالبی بمیان آمد . باید عرض کنم که آقا شیخ سیف الدین در بحث و جدل ، بعقیده حقیر ، از صراط مستقیم منحرف شد و بعزت تعصب و بالعیاذ بالله شاید بواسطه تحریک اشخاص مفسد چیزهایی گفت سست و نا موّجه که از سردی در لباس اهل علم بعید بود . من از کسی شکایت ندارم . این فریاد و هیاهو و این طریقه بحث ، خود دالّ بر آنست که ما هنوز غافلیم و از امور عالم بیخبر . مدعیانی که بدروغ میگویند که غم دین داریم و یشتیان اسلامیم از اسلام چه میدانند . اشخاصی که از این راه نان میخورند و بعلمای متقی میدان نمیدهند و خود را پیشوا و راهنمای مسلمانان می‌شمرند آیا از تاریخ و جغرافیای ممالک اسلامی آگاهند ؟ آیا هرگز باین فکر بوده اند که ببینند مسلمانان جاوه و هند بچه زبانی حرف میزنند و بچه مذهبی از مذاهب اسلام معتقدند ؟ آیا میدانند که عدد مسلمانان چین و لهستان و یوگوسلاوی و بلغارستان و فیلیپین چیست ؟ از دوره اسلامی اندلس چه خبر دارند و از تاریخ محاربات صلیبی چه خوانده اند ؟ آیا هرگز درباب علل تنزل تمدن اسلامی فکر کرده اند ؟ مشتی جاهل غافلند که مصلحت نوع خود و تاریخ اسلام را هم نمیدانند و غیر از منافع شخصی آنی خویش چیزی نمیخواهند . روزگاری ممالک اسلامی مرکز علم و معرفت بود و امروز از آن عظمت و جلال و از آن مدرسه های عالی و کتابخانه های نفیس و علمای بزرگ کار باین ذلت و سرشکستگی و باین مدرسه ویرانه بهرام خان و نظائرش و بشما و من وامثال ما رسیده است . خائن بدین اسلام کسبست که مانع پیشرفت مسلمانان شود و ایشان را در جهل و غفلت نگاه دارد و بیچاره و نادان بخواهد تا ذلیل باشند . اگر مسلمانی نادانی و بیخبری از حقایقست پس من کافر میشوم . بیاید مرا بکشید . از این مدرسه و از ایران بیرون کنید . اما نکته اینست که اسلام مخالف علم نیست ، سروّج آنست و اگر با علم و معرفت مخالفت داشت این علمای بزرگ و دانشمندان عالی مقام در ممالک اسلامی بوجود نمیآمدند . چرا خوابید ، چرا غافلید ؟ چشم باز کنید و ببینید که دیگران چها کرده اند . این سیل تمدن فرنگی خواه ناخواه همه را خواهد گرفت پس بهتر آنست که با آن آشنا بشوید و نگذارید که همه چیز را از شما بگیرد . بمن اعتراض میکنید که چرا فرانسه میخوانم . بلی فرانسه میخوانم و شما هم باید گذشته از فارسی و عربی لا اقل یک زبان مهم دیگر یاد بگیرید تا بدانید که بایه علم و معرفت عالم چیست و بفهمید که علوم و فنون منحصر باین یک مشت کتاب کهنه ناقص منطبق و حکمت نیست . ولیکن این سخن پایان ندارد و مهمانان عزیز را نباید بیش از این ملول کنم . چای چین و گز اصفهان هست ، بخوریم و باقی مطالب را بوقت دیگر بگذاریم .

شیخ حمزه و شیخ سیف الدین خجلت زده بودند و ساکت و دیگران که بقصد آزار شیخ نصرالله